پرونده

شهروند

گزارش اختصاصی «شهروند» از کولبری در نقطه صفر مرزی

گذر از گلوگاه جان

[امیرحسین احمدی] گردنه‌های پربرف در میانه کوه؛ از دور و نزدیک صدای جیغ‌های بلند قطع نمی‌شود؛ صدایی که با هر بار شنیدنش کولبران می‌خندند. راه سربالایی باریک اما بلندِ کوه، یخ زده و مثل سرسره شده. کولبرانی که بار سبک یا نشکستنی دارند با کوله‌شان سُر می‌خورند و با سرعت تمام پایین می‌آیند. صدای خنده و جیغ‌شان در تمام کوه می‌پیچد. پیام می‌گوید: «خوش خوشانند. بارشان عالی است و راحت سرسره بازی می‌کنند.» اما آنها که تلویزیون ال‌ای‌دی بر دوش خود دارند نه جیغی می‌کشند و نه شادند؛ فقط عصایی در دست دارند و مسیر را با قدم‌های آرام خود، آهسته و پیوسته طی می‌کنند. در مسیر کولبری برخی حرف می‌زنند و می‌خندند یا برای بقیه آواز می‌خوانند، اگر هم داشته باشند روی کوله‌شان ضبط صوتی می‌گذارند که ترانه‌های «حسن زیرک» و «ناصر رزازی» گوش دهند. نوای ترانه «که‌تانه» حسن زیرک با یک کولبر از دور می‌آید و دوباره کم‌کم دور می‌شود. برخی کولبران هیچ نمی‌گویند؛ فقط منتظرند این مسیر پربرف که هیچ لباسی حریف سرمایش نیست و هیچ یخ‌شکنی تاب یخ‌هایش را ندارد به پایان برسد و از باری که زیر آن گرفتارند، خلاص شوند.

آنانی که شب قبل در سیاهی و ظلمات از کوه گذشته‌اند مثل نقطه‌هایی سیاه و متحرک از دور پیدا می‌شوند و وقتی به لب جاده گناو می‌رسند، دسته‌دسته بارهای تلویزیون، سیگار، پوشاک و... را جلوی پای صاحب‌باران پایین می‌گذارند. گناو اول مسیر کولبری در اورامان است؛ همان مسیری که به سلیمانیه می‌رسد.

ساعت ۹ صبح آفتاب بالای آسمان آمده و بر زمین گرمی پهن کرده؛ این یعنی پس از سه روز برفی، امروز هوا دست یاری به کولبران داده تا خود را به سلیمانیه برسانند. قبل از پاسگاه اورامان کناره‌های جاده همچون تن مار پرپیچ و خم، ماشین‌هایی ایستاده‌اند که کولبران را به ابتدای مسیر کولبری رسانده‌اند. از دور، بر دیوار صاف و عمودی کوه، کولبران آرام آرام بر گردنه کوه گام می‌گذارند و راه سلیمانیه را پیش می‌گیرند؛ همان‌هایی که قبل از طلوع آفتاب، زودتر از کولبران دیگر به دل کوهستان زده‌اند. لب جاده، بالای راه ماشین‌های بسیاری ایستاده‌اند که از هرکدام پنج تا شش تا کولبر پیاده و آماده رفتن می‌شوند. صدها کولبر، راننده و صاحب‌بار چنان مشغول صحبت‌اند که گویی گناو مانند میهمانی‌ای شده که دسته‌های میهمانان در آن مشغول اظهارنظر هستند. صحبت‌ها که تمام شود، یکی یکی آهنگ رفتن می‌کنند. در آن هنگامه شلوغ هم دکه‌ای هست که پیاله کوچکی از «نوک‌آو» که چیزی جز چند نخود و مقداری آب ماهیچه نیست می‌فروشد که صبحانه کولبران باشد. فروشنده هر کاسه نوک‌آو را می‌فروشد سه هزار تومان.

هوا هر چقدر هم سرد باشد کولبران تازه رسیده، خیس از عرق‌اند؛ به محض اینکه به کنار وانت صاحب‌بار می‌رسند، سریع خم می‌شوند، اطراف خود را می‌پایند و بار را با احتیاط زمین می‌گذارند. هنوز روی دو پا صاف نشده‌اند که نفس‌زنان بطری‌های آب خنک را سر می‌کشند. چشمان‌شان خستگی و درماندگی را حکایت می‌کند. بار را که سالم به مقصد می‌رسانند و مطمئن می‌شوند که قرار است پولی نصیب‌شان شود که با آن چند روز دیگر از زندگی ادامه یابد، با خیال راحت لقمه نانی یا نوشابه و کیکی می‌خورند و می‌روند دنبال راننده‌ای که با آن به گناو آمده‌اند تا دوباره به خانه و شهرشان برگردند. کولبرانی که تازه از مریوان، سروآباد و سنندج رسیده‌اند، یخ‌شکن‌ها را به کف کفش می‌بندند، لباس‌ها را روی هم می‌پوشند، اگر اهلش باشند سیگاری می‌گیرانند و سپس راه کوه را پیش می‌گیرند. رانندگان در ماشین می‌نشینند و صاحب‌بارهایی هم که تازه رسیده‌اند با خیال راحت چای می‌خورند، با یکدیگر حرف می‌زنند و هر از چندی نیم‌نگاهی هم به مسیر کولبری دارند تا ببینند کولبرهایشان چه موقع می‌رسند تا بار سالم به دست‌شان برسد و طبق قولی که داده‌اند آن را به صاحب‌بار اصلی در تهران برسانند. فرقی ندارد که گرمای مطبوع آفتاب ظهر باشد یا سرمای طاقت‌فرسای شبی زمستانی که ظلمت بر آفاق ذیل فروهشته، لحظه غروب باشد یا سپیده‌دمان؛ کولبران باید به دل کوره‌راه‌های کوهستان بزنند.

پیام هم یکی از آنان است. به چوب دستی‌اش تکیه داده و منتظر ایستاده. سنش به ۳۰ می‌رسد. قد و بالایش نحیف اما بلند است، با قوزی کوچک که بر پشت گرده‌هایش سوار شده اما از سرعت قدم‌ها و قدرت بالا رفتنش نکاسته. همراه پدر و برادرش «پیمان» کولبری می‌کند. خودش اهل یکی از روستاهای نزدیک سروآباد است، اما حالا در مریوان مستأجر است. می‌گوید کولبری شاید آسایشی برای زن و فرزندش نمی‌آورد، اما حداقل برای یک لقمه نان دست‌شان جلوی نامرد دراز نیست: «اگر پول داشته باشم برای درس خواندن دخترکم بیشتر خرج می‌کنم و او را به کلاس موسیقی می‌فرستم ولی همین حالایش هم حریف خرج مدرسه رفتنش نیستم چه رسد به آنکه بخواهم او را کلاس فوق‌العاده‌ای بنویسم یا کلاس سازی بفرستمش. همه اینها آرزویی است که به دلم مانده. خودم دیپلم مکانیک دارم، اما می‌دانم درس خواندن و یاد گرفتن چقدر خوب است.»

> تمام دارایی «تحسین» و پنج برادر دیگرش یک هکتار زمین است که سال‌هاست شخمی نخورده. «چه بکاریم که شکم پنج خانوار را سیر کنیم؟ سالی یک تن گندم هم درو کنیم با این قیمتی که گندم می‌خرند پول یک ماه نان خشک‌مان هم درنمی‌آید.»
> اگر زخم «تحسین» بگذارد؛ اگر بوران کوهستان مجال دهد و باز هم اگر و اگر و اگر، خوب کار کند ماهی ۴۰۰ هزارتومان نصیب خودش و زن و ٦ بچه‌اش می‌شود

وقتی گیلاس‌ها خشکید

پیام منتظر پدر و برادرش ایستاده تا قاطران را با ماشین بیاورند و به سمت سلیمانیه بروند. تن نحیفش را با هفت بافتنی کهنه پوشانده و روی همه بافتنی‌ها هم کاپشنی سیاه، پاره و کثیف پوشیده و چند لباس گرم اما رنگ و رو رفته دیگر هم در کوله‌پشتی پاره خود گذاشته و کلاهی پشمی هم روی سر. ریشش را بلند کرده و می‌گوید سرمای طوفان صورتش را سیاه می‌کرد و ریش حداقل کمی جلوی سرما را می‌گیرد. «حالا ۱۲ سال است دایم یا فصلی کولبری می‌کنم و ۱۲ سال است همه آرزوهایم را بر باد داده‌ام و این کار را هم اگر نکنم زن و بچه‌ام از گرسنگی می‌میرند. نوجوان که بودم، دروازه‌بان نمونه فوتسال استان شدم، اما نتوانستم از سروآباد به سنندج بروم چون پول و جا نداشتم؛ فوتسال هم تمام شد.» ناچاری تنها نیرویی است که به پیام قدرت کولبری و الاغ‌داری می‌دهد. «سه هکتار زمین داریم که از پدربزرگم که عمری روی آن کشاورزی کرده به ما ارث رسیده و اگر بتوانیم آن را بکاریم از جان‌مان سیر نشده‌ایم که کولبری کنیم ولی منابع طبیعی دست روی زمین گذاشته و می‌گوید حق کشاورزی ندارید. سه سال پیش بود که دو هکتارش را گیلاس کاشتیم ولی آب چشمه کم شد و حق زدن چاه هم ندادند و گیلاس‌ها خشکید. ما هم منصرف شدیم، چون دیگر حوصله دادگاهی شدن نداشتیم. روی زمین ما هم نه‌گَوَنی هست و نه درختی که بگوییم راست می‌گویند که اینجا مرتع طبیعی است ولی هرچه دلیل هم بیاوریم نمی‌گذارند روی زمین پدری خودمان کشاورزی کنیم. کلا کشاورزی هم در این منطقه صرفه ندارد چون زمین‌ها کوچک شدند و سرمایه‌ای هم نیست. الان پدرم ۱۵ تا گوسفند خریده و نزدیک ۵۰ میلیون چک کشیده. باید کولبری کنیم که بتوانیم پول گوسفندها را بدهیم و تا همین چند وقت باید بدهی را صاف می‌کردیم که هنوز نتوانسته‌ایم.»

پیام به هر دری زده که کاری درست و حسابی گیر بیاورد، اما مثل بسیاری از مرزنشینان غرب عاقبت مجبور به کولبری شده است: «تا همین پارسال مسئول فنی یک کشتارگاه بودم؛ شبانه‌روزی هم کار می‌کردم. رفتنم معلوم بود و برگشتنم نه و با همه جانی که می‌کَندم روزی ۲۲ هزار تومان دستمزد داشتم که نمی‌صرفید، پول اجاره خانه هم درنمی‌آمد، لااقل کولبری پولش بیشتر است. بدبختی این است که کار نیست؛ فکر نکنم در کل مریوان، اورامان، سروآباد و شهرهای دیگر کردستان کارگاه یا جایی باشد که بیشتر از ۳۵ نفر کارگر داشته باشد و بتواند حقوق درست و حسابی بدهد. اگر هم باشد که ما نمی‌توانیم برویم؛ وگرنه کسی دیوانه نیست که بخواهد میان این برف و سرما گیانش (جانش) را کف دستش بگذارد و کولبری کند. اگر این مرز هم نبود که حالا باید از گرسنگی هفت کفن پوسانده بودیم.»

می‌گوید پایش سه سال پیش شکسته و درونش پلاتین گذاشته، اما تنها او نیست که تنش درد می‌کشد و پای بر گردنه‌های کوه می‌گذارد. «تحسین» تازه جراحی کرده و با همین حال کولبری می‌کند. پیراهنش را بالا می‌زند. «هیچ‌کس دلِ دیدن جای زخم جراحی مرا ندارد ولی مجبورم کولبری کنم، آن هم با هفت سر عائله. یکی از بچه‌هایم کلاس یکه، دیگری دوو دیگری سه. می‌خواهم درس بخوانند و از گرفتاری رها شوند.»

بعد از ۳ روز برفی پیام می گوید امروز هرچه شود به مریوان برمی گردم، دلم برای دخترک تنگ شده است

کفش‌های برزنتی و کف‌صاف «تحسین» آنی نیست که در تنگه‌ها و گردنه‌های کوهستان خوش رکابی کند و خودش هم این را خوب می‌داند. «چه کنم؟ اگر این کار را نکنم، چه کنم؟ آدم وقتی بچه‌دار شد از شکم خودش هم می‌زند که بچه‌هایش گرسنه نخوابند. ۵۰ سال دنبال نان دویدم، به قاعده یک ژِین (زندگی)، بقیه عمرم هم روش که بچه‌هایم کمتر گرسنگی بکشند. در داین زخم روی پهلویم زیر بارو در سربالایی کوه ئاگیرله گیانم بردا (آتش به جانم می‌زند). یک باد سرد هم که بزند کافی است تا آتش زخم هلاکم کند.»

تمام دارایی «تحسین» و پنج برادر دیگرش یک هکتار زمین است که سال‌هاست شخمی نخورده. «چه بکاریم که شکم پنج خانوار را سیر کنیم؟ سالی یک تن گندم هم درو کنیم با این قیمتی که گندم می‌خرند پول یک ماه نان خشک‌مان هم درنمی‌آید.»

اگر زخم «تحسین» بگذارد؛ اگر بوران کوهستان مجال دهد و باز هم اگر و اگر و اگر، خوب کار کند ماهی ۴۰۰ هزارتومان نصیب خودش و زن و ٦ بچه‌اش می‌شود: «همین ۴۰۰ هزار تومان هر ماه نیست. وقت شده.» با زخم عمیق دست بر زانوان می‌گیرد و قامت راست می‌کند. گام‌های استوار و بلندش را یکی پس از دیگری برمی‌دارد و در برف می‌کوبد، هرچند که دستی هم بر پهلوی زخمی داشته باشد. «تحسین» می‌رود و پیام منتظر می‌ماند تا اینکه پدرش با چهار قاطر می‌رسد و روانه راه می‌شود و پیام باز هم انتظار می‌کشد که برادرش پیمان هم از راه برسد و آنها هم با هشت قاطر راه کوه را پیش می‌گیرند.

این راه پرمشقت

یکی از کولبران بارش را رها کرده و در برف روی دو پایش نشسته است و استفراغ می‌کند؛ عق می‌زند و بعد همان طور روی برف می‌نشیند؛ گویی توان تمام کردن راه حداقل تا چندین ساعت دیگر را ندارد؛ راهی که دیگر چیزی از آن نمانده است. کولبرانی که از مقابل می‌آیند، پیام و قاطرانش را که می‌بینند با همان بار روی کول‌شان مجبورند پا در برف‌های کنار راه بگذارند تا قاطران پیام رد شوند. به هم که می‌رسند لبخندی می‌زنند: کاکا دستت خوش. و پیام جواب می‌دهد: گیانت (جانت) خوش کاکا. مسیری که کولبران در آن گام می‌گذارند و برمی‌دارند، راهی باریک تا قله کوه است که عرضی به قاعده دو پای انسان دارد؛ مسیر کولبرها. راهی باریک اما آن‌قدر طولانی که مقصدش مبلغی برای تهیه تکه‌ای نان باشد. تکه‌ای از راه یخ است و تکه‌ای دیگر گِل که پا به درون آن فرو می‌رود. مسیری برای رفتن آدمی و مسیر دیگر برای رفتن قاطرها. یک راه هم از بالا به پایین می‌آید که به باریکی و پربرفی راه بالا رو نیست بلکه دهن باز کرده و بیشتر یخ زده است. همان راهی که سرسره کولبران شده است. پیام و پیمان می‌روند تا به نقطه‌ای از کوه برسند که تخت و باز شده است، همان جا که آخرین ایستگاه بازگشت است. کولبران نشسته‌اند تا نفسی چاق کنند. بارهایشان را زمین می‌گذارند و لایه اول گونی پیچیده دور کوله را باز می‌کنند تا بار خیس نشود. استراحت‌شان خلاصه می‌شود به قدری آب خوردن یا با هم حرف زدن یا بار همدیگر را بنداز و برانداز کردن که مبادا کوچک‌ترین خدشه‌ای به آن وارد آمده باشد. یکی از آنها سیگاری می‌گیراند و به کلبه سنگی آبی رنگی خیره می‌شود. «از دم آن خانقاه تا لب جاده گناو یک ربع راه است. کسی که به اینجا برسد یعنی از گردنه‌ها و یخبندان کوه جان سالم به در برده اما این دو کره (اشاره به آزاد و فرهاد، دو نوجوان کولبری که در گناو جان باختند) از خستگی و از بوران و سرمایی که به سرشان آمد، درست مقابل کلبه راه را گم کردند و برای همیشه نگاه‌شان به لب جاده ماند. جایی جان دادند که دیگر راهی نمانده بود که سر سالم به مقصد برسانند.» با همان نگاه خیره اشکی می‌ریزد که می‌خواهد آن را پنهان کند و ناگه با عصبانیت می‌گوید: «سر سلامتی‌شان چه بود که چاوان «چشمان» منتظران‌شان جسد یخ زده این دو طفل را دید؟»

کولبران پیر، جوان و نوجوان در آنجایی از مسیر که پهن و تخت شده، می‌نشینند و قدری استراحت می‌کنند مگر آنها که بارشان تلویزیون یا هر چیز شکستنی دیگر است؛ همان‌ها که مجبورند با بار روی دوش‌شان گردنه‌های از سلیمانیه تا لب جاده گناو را بی وقفه طی کنند و دم هم نزنند؛ از همه عصبانی‌ترند و اگر جلوی راه‌شان بسته شود فریادشان برمی‌آید؛ اگر صبور باشند، هیچ نمی‌گویند و تنها بی‌تابی می‌کنند تا مسیر دوباره باز شود. کارشان جلوه‌ای است از ظرافت، ظرافتی که باید شکستنی‌ترین وسایل را از سخت‌ترین گردنه‌ها عبور دهند بی‌اینکه بنشینند، سُر بخورند یا هیچ پایی را اشتباه بگذارند.

پیام سوار بر قاطر است؛ دائم قاطرانش را هی می‌کند. گاهی می‌ایستند و پیام را کلافه می‌کنند تا به راه ادامه دهند اما هر چقدر هم که بدقلقی کنند، پیام دست به چوب نمی‌برد. «تابستان امسال بود که با قاطر رفتیم بار بیاوریم. در راه بارها را گرفتند و همه را سوزاندند. قاطران را هم سوزاندند. گفتم بارها را بگیرید و بسوزانید اما چرا قاطر زبان بسته را می‌سوزانید؟ گناهش همین است که دارد نان سه خانوار را می‌دهد. بعد از آنکه قاطران را سوزاند زبانش به حرف باز شد: «خیلی حرف می‌زنی... کار خیلی آسان است، هر روز هم قوزی بالای قوز می‌آید. کاری که ما می‌کنیم، قاچاق نیست؛ اویی که در تهران نشسته بارش را از امارات و نمی‌دانم کجا می‌گیرد و می‌فرستد ماهشهر. از ماهشهر هم می‌آید عراق تا ما برویم و بار را برسانیم کردستان و برود تهران. آن هم وقتی صاحب‌بار خودش زیر پتو خوابیده.» از وقتی برف آمده سه روز است که پیام، پیمان و پدرشان نتوانسته‌اند با قاطران به بالای قله برسند. هر روز قدری بالاتر رفته‌اند و قسمت دیگری از راه را با بیل باز کردند و دوباره برگشتند. سینه‌اش را پر از باد می‌کند و می‌گوید که امسال اولین راه قاطر رو را او و پیمان باز کرده‌اند ولی حالا سه روز بود که قاطران نمی‌توانستند از وسط‌های دامنه بالاتر بروند: «سه روز است دخترک را ندیده‌ام. امشب چه رد شویم چه نشویم، برمی‌گردم مریوان. آرزوی دیدنش را کرده‌ام.»

گردنه‌های پرپیچ و تاب کوه و تک راهی که کولبران از آن می‌روند و می‌آیند، کار را سخت‌تر کرده است، دائم باید بایستند یا کنار بروند که فردمقابل رد شود. آنهایی که می‌خواهند سریع برسند، جان خود را بر کف دست می‌گیرند، به دل برف می‌زنند و تنها چیزی که باقی می‌گذارند، رد پایی دراز بر دامنه برفی کوه است. نقطه‌ای از راه می‌رسد که قاطران دیگر توان رفتن ندارند. پیام به ناچار می‌نشیند تا قاطرانش استراحت کنند. «۱۰ سال پیش، ۱۸ ماه در آمل و بابل دوره آتش‌نشانی دیدم و مدرکش را گرفتم. با هزار امید آمدم سروآباد که آتش‌نشان شوم،

کولبرانی که بار نشکستنی دارند بار را دست می گیرند و از روی کوه سر می خورند